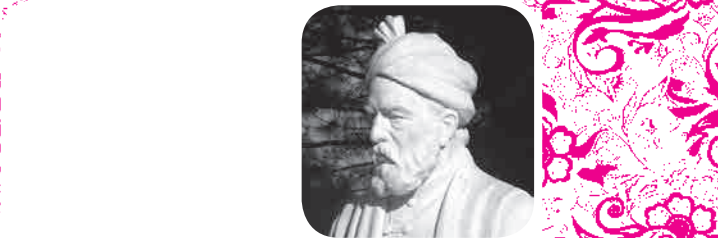


عشق‌های فراموش شده

زال و رودابه

الهام فلاح



داستان زال و رودابه برگرفته از شاهنامه اثر فاخر حکیم ابوالقاسم فردوسی است. فردوسی در سال ۳۱۹ شمسی چشم به جهان گشود و در سال ۳۷۰ شمسی نوشتن شاهنامه را آغاز کرد. داستان زال و رودابه یکی از عاشقانه‌ترین و جذاب‌ترین روایت‌های عاطفی شاهنامه است. اصل داستان بیانگر عشقی است که از مرز کشور و نژاد فراتر می‌رود و هیچ‌کدام از اندیشه‌های پلید و دشمنانه سد راه آن نمی‌شود. زال که جوانی سپیدمو و سرخ‌روی است با دختر فرمانروای کابل آشنا می‌شود و

سرشناسه: فلاح، الهام، ۱۳۶۲ -
عنوان قراردادی: شاهنامه . زال و رودابه
عنوان و نام پدیدآور: زال و رودابه / نویسنده الهام فلاح ؛
ویراستار: آمنه رستمی.
مشخصات نشر: تهران: هوپا، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری: ۱۳۶ ص؛ ۱۲/۵ × ۱۸/۵ س.م.
فروست: عشق‌های فراموش شده.
شابک: دوره: ۸-۱۰-۲۵-۸۰۲۵-۶۰۰-۹۷۸-۷-۰۴-۸۰۲۵-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹ - ۴۱۶ق. . شاهنامه . زال و رودابه
-- اقتباس‌ها
شناسه افزوده: فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹ - ۴۱۶ق. . شاهنامه . زال
و رودابه
رده بندی کنگره: ۱۳۹۴ / ۱۴۴۲ / ۱۶۹ / PIR۸۱۶۹
رده بندی دیوبنی: ۱۸۳۲ / ۶۲ [ج]
شماره کتابشناسی ملی: ۳۹۷۱۳۰۰

عشق‌های فراموش شده / ۶

زال و رودابه

نویسنده: الهام فلاح
ویراستار: آمنه رستمی
حروف چینی و تصحیح: ناهید وثیقی
مدیر هنری: فرشاد رستمی
گرافیک و صفحه‌آرایی: مریم عبیدی
چاپ اول: ۱۳۹۴
تیراژ: ۱۰۰۰ عدد
قیمت: ۱۰۵۰۰ تومان
شابک دوره: ۸-۱۰-۲۵-۸۰۲۵-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰-۹۷۸
شابک: ۷-۰۴-۸۰۲۵-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰-۹۷۸

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
استفاده از بخش‌هایی از متن کتاب، فقط برای نقد و معرفی آن مجاز است.



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی
صندوق پستی: ۱۴۲۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۶۴۶۱۵
www.hoopa.ir - info@hoopa.ir



الهام فلاح

در بهار سال ۱۳۶۲ متولد شد. اصالتاً گیلانی است، اما کودکی اش در بوشهر و گرما و خرمایزان سپری شده است. او دانش‌آموخته‌ی رشته‌ی مهندسی کامپیوتر است. در سال ۱۳۹۰ اولین کتابش با عنوان *زمستان با طعم آلبالو* توسط نشر ققنوس به چاپ رسید. در سال ۱۳۹۳ دو کتاب دیگر با نام‌های *سامار* توسط نشر ققنوس و مجموعه داستان *کشور چهاردهم* توسط نشر نگاه به قلم او انتشار یافت. *خونمردگی* آخرین اثر اوست که توسط نشر چشمه به چاپ می‌رسد.

به او دل می‌بندد. داستان زال و رودابه تنها عشق رودابه به زال نیست، بلکه عشق تمام انسان‌ها، از هر رنگ و نژاد و قبیله‌ای، به یکدیگر است. کتاب حاضر شکل جدیدی از داستان بی‌نظیر و شیرین زال و رودابه است. در این کتاب سعی شده با افزودن چندین شخصیت فرعی به داستان، آن را از شکل مرسوم خارج و برای مخاطب نوجوان خود دلچسب‌تر کند. این کتاب از شیوه‌ی روایت داستان‌های کهن به زبان ساده پرهیز کرده و آن را به کمک ده شخصیت جدید در کنار شخصیت‌های اصلی داستان پیش می‌برد.



داستان زال و رودابه اولین تجربه‌ی داستان‌نویسی او برای نوجوانان است.

در روزگاران دور، زمانی که دیو و پری صورت به صورت انسان در کوچه و برزن نمایان می‌شدند، در دیار زابلستان، پهلوانی به نام سام حکمرانی می‌کرد. سام فرزندی داشت به نام زال که از برومندی و توانِ بازو و شانه‌ی ستبر کم نداشت. صورتی داشت سرخ و موهایی سفید، درست مانند پیران. به فرمان شاه ایران، جمشید، اداره‌ی امور حکومت هرات، هند، کابل و زابل به این جوان برومند سپیدمو داده شده بود. زال قوی، جنگاور و دانا بود و از پس وظایفش به‌خوبی برمی‌آمد. روزی خبر رسید دیوهای گرگان و مازندران شورش کرده‌اند. سام که از پهلوانان قدر و بزرگ ارتش ایران‌زمین بود هرگز طاقت نداشت ببیند آسیبی به گوشه‌ای از

خاک وطنش برسد. برای همین سپاهی فراهم کرد تا به جنگ دیوها برود و موفقیت دیگری به سابقه‌ی درخشان نبردهای پیروزمندانه‌اش بیفزاید. قبل از رفتن، پسرش، زال، را نزد خود خواند و گفت: «من با اختیار خودم به جنگ می‌رم، اما برگشتم با خداست. چه برگردم، چه برنگردم وظیفه‌ی توئه از سرزمین زیر پرچمت به‌خوبی محافظت کنی. پس قدر چشم‌هایی رو که به دست تو و گوش‌هایی که به فرمان توئه بدون و در نبود من به همه ثابت کن از خاندان پهلوانان هستی و لقب فرمانداری شایسته‌ی توئه.» زال برای پدر آرزوی پیروزی و سلامت کرد و سام رهسپار مازندران شد. مدتی از رفتن سام گذشت. زال در کاخ تنها و

بی‌حوصله شده بود و بازی چوگان و تماشای بازی دلک‌ها و شنیدن ساز و آهنگ‌های هرروزه برایش تکراری شده بود. به پیشکارش گفت: «الماس‌خان، امروز هوای گردش و دشت کرده‌ام. دوست دارم با سرزمینی که حاکمش هستم و سال‌هاست به پدرم باج و خراج می‌ده از نزدیک آشنا بشم. می‌خوام مردمی رو که زیر پرچم پدرم نفس می‌کشند از نزدیک ببینم. گروهی آماده کن و سربازها رو به صف کن تا به دشت‌های حوالی کابل سر بزنیم. شنیدم این فصل سال دشت‌های سرسبز کابل غرق لاله و شقایقه. پیش از ظهر راه بیفتیم، شاید شکاری هم نصیبمون شد.» الماس‌خان مردی بود کوتاه و شکم‌گنده با سری

بی‌مو و ریش و سبیلی کم‌پشت. عمری در خدمت
سام بود و حالا در نبود او به پسر پیل‌تنش، زال،
خدمت می‌کرد. فرمان زال را که شنید چشم
بلندبالایی گفت و ساعتی نگذشت که در راه کابل
اسب می‌دواندند. هوا دل‌پذیر بود و بوی گل و
صدای چشمه هوش از سر زال جوان برده بود.
الماس‌خان اسب را هی کرد و شانه‌به‌شانه‌ی زال
رسید و گفت: «پهلوون، بهتره از اینجا جلوتر نریم
و همین‌جا خیمه‌هامون رو برپا کنیم. از اینجا تا
کاخ مهرباب کابلی خیلی فاصله نیست.»
زال تعجب کرد و گفت: «مهرباب از باج‌گزارها
و زیردست‌های ماست. چه تهدید و دشمنی‌ای
ممکنه برای ما داشته باشه که نباید بیشتر از
این به کاخش نزدیک بشیم؟»

الماس‌خان گفت: «امر کنید دستور اتراق بدم.
جاگیر که شدیم، داستان این دشمنی رو مفصل
براتون می‌گم.»
سواران ایستادند و بر بالای تپه‌ای سبز خیمه‌ها
برپا شدند. زال وارد خیمه‌اش شد. به مخده‌ی
مخملی تکیه داد و نفسی تازه کرد. الماس‌خان
جام شربت را به دست زال داد و گفت: «از
چشم‌های پهلوون جوون ما پیداست بسیار
مشتاچه هرچه زودتر از ماجرای مهرباب سر در
بیاره و از این راز باخبر بشه.»
زال جام شربت را یک‌نفس سر کشید و گفت:
«بگو الماس‌خان. خوب نیست پسر سام چیزی
رو ندونه.»
الماس‌خان گفت: «هفت پشت شما به جد

بزرگتون، فریدون، می‌رسه و هفت پشت مهرباب به جد شیطان صفتش، ضحاک.»
زال زمزمه کرد: «ضحاک! چه نام و نشان عجیبی.»
الماس گفت: «فقط اسمش عجیب نبود. وجود مرموزش با نفرین شیاطین آمیخته بود.»
زال پرسید: «چطور؟ بیشتر بگو بدونم. چطور موضوعی به این مهمی تا امروز از من پنهون مونده؟»

الماس خان گفت: «از دو کتفِ ضحاک مارهایی با چشم‌های شیطانی روییده بودند، از جای دو بوسه‌ی شیطان. خوراک مارها از مغز جوانان ایران فراهم می‌شد. چه ظلم‌ها که ضحاک به جوانان رشید ما نکرد و چه خون‌ها که نریخت تا اینکه سرانجام به دست جد بزرگت فریدون

کشته شد و مردم از زیر سایه‌ی ترس و سیاهی حکومت ضحاک بیرون اومدند و نفس راحتی کشیدند. نسل ضحاک همگی خون شیطانی در رگ دارند و بت‌پرستند. برای همین بهتره حد رو نگه داریم و بیش از اندازه به خانمان شیاطین نزدیک نشیم.»

زال به فکر فرو رفته بود. ناگهان یکی از خدمه اجازه خواست و وارد خیمه شد. خادم جوان بی‌آنکه سر بلند کند و چشم‌های زال را نگاه کند گفت: «مهرباب کابلی با خدم و حشم خویش آمده و اجازه‌ی شرف‌یابی می‌خواهد.» زال نگاهی مردد به الماس خان کرد. الماس خان گفت: «خوف نکن. تمام نوادگان ضحاک از کسانی که خون فریدون در رگ‌هاشون جاریه می‌ترسند و

جرت نافرمانی ندارند، پس اجازه‌ی ورود بده. اما اندازه نگه دار و اجازه نده بیشتر از چیزی که حکمران و زیردست در دوستی و مهمانی رفتار می‌کنند، به تو نزدیک بشه.»

با اجازه‌ی زال مهراب وارد خیمه شد. زال مانند اصیل‌زاده‌ای ایرانی از مهراب، شایسته پذیرایی کرد. مهراب تا نیمه‌های شب مهمان زال بود. مطربان ساز می‌نواختند و نسیم بهاری می‌وزید و طعام و شربت از هر رنگ و طعمی فراهم بود. آسمان شب که به سپیدی صبح رسید مهراب قصد رفتن کرد. تعظیم کرد و پایین جامه‌ی زال را بوسید. هنگام رفتن با ادب و فروتنی گفت: «پهلوانا، از تو خواسته‌ای دارم. می‌دونم بزرگواری و از پدری پهلوان مانند سام باید

انتظار پسری مثل تو رو داشت. بزرگواری کن و خواسته‌ی من رو بپذیر و سرافرازم کن.»

زال گفت: «خواسته‌ات رو بگو مهراب کابلی و بدون آنچه در توانم باشه از تو دریغ نمی‌کنم.»

مهراب گفت: «می‌خوام بر من منت بگذاری و فرداشب مهمان کاخ من باشی تا به یمن حضورت ضیافت شام برپا کنم و تمام مردم کابل رو مهمان کنم.»

زال نیم‌نگاهی به چشم‌های نهی‌کننده‌ی الماس‌خان انداخت و گفت: «تو مرد مهربان و خوش‌مشربی هستی و امشب در کنارت ساعت‌های خوشی رو سپری کردم. حتی متوجه روشن شدن هوا نشدم، اما نمی‌تونم درخواستت رو بپذیرم. شما بت‌پرستید و خون شیطان تو رگ‌هاتون جاریه.

خوراک شما بر من حرامه و در شأن من نیست دست به سفره‌ی شما دراز کنم. اگه خدای ناکرده پدرم و مردمم خبردار بشند که لب به غذای کابلیان زدم، هرگز من رو نمی‌بخشند و روی برگشتن نخواهم داشت. پس معذورم کن.»

مهراب آهی از سر اندوه کشید و وقتی دید اصرارش در دل زال اثر ندارد عازم کاخش شد. زال که از خوردن و نوشیدن و تفریح شبانه خسته بود دستور داد رختخواب پهن کنند. سر بر بالش گذاشت و از شکاف خیمه به گرگ و میش آسمان صبح خیره شد.

خنکای صبحدم و آواز جیرجیرک‌ها لذت خوابیدن را دوچندان می‌کرد، اما زال هرچه کرد خوابش نبرد. فکر کرد مهراب که از ادب و هنر و جنگاوری

و پهلوانی چیزی کم نداشت، چطور می‌شود باور کرد چنین مردی خون شیطان در رگ داشته باشد و از ایل و تبار دیوها باشد؟

زال در فکر غوطه‌ور بود که صدای گفت‌وگویی از پشت خیمه شنید. گوش تیز کرد. صدای پسران الماس‌خان را شناخت که با هم پیچ‌پیچ می‌کردند. اژدر، پسر کوچک، گفت: «دیدي چه پهلوانی بود؟ جواهراتش رو دیدي؟ جامه‌ی ابریشمی و اسب تازی‌اش رو دیدي؟ من که هوش از سرم پریده.»

پسر بزرگ‌تر، سمندر، گفت: «پدر دائم از خوبی‌های دختر مهراب می‌گه. مسلمنه از همچین پدری دختری بی‌نظیر انتظار می‌ره.» اژدر گفت: «این‌طور که پدر می‌گه باید دختر ماه‌رویی باشه با چهره‌ی پرزاده‌ها و وقار شاهزاده‌ها. شیرین‌سخنی و

شکردهانی اش مثل شاعران بلخه و راه رفتنش
مثل خرامیدن کبک. دندون هاش مانند مروارید
و چشم‌های خمارش همچون نرگس شیراز.»
سمندر گفت: «حق با توئه. از دو سال پیش
که پدر برای گرفتن باج و خراج به کاخ مهراب
رفت، لحظه‌ای از یادآوری زیبایی و کمال رودابه
غفلت نمی‌کنه.»

زال زیر لب هجی کرد: «رو... دا... به!»
اژدر گفت: «کمی قبل، پدر رو کنار خیمه‌ی
آشپزباشی دیدم. به کار پذیرایی از مهمان‌ها
نظارت می‌کرد. من رو گوشه‌ای برد و باز قول
داد هرطور شده یکی از ما رو داماد مهراب کنه.
بالاخره از خدمت و کمر خم کردن برای این
خاندان مغرور و از خودراضی راحت می‌شیم.

حالا هم که این پسره‌ی موسفید به ما فرمان
می‌ده. خدا می‌دونه طاقت خوش خدمتی برای
این بچه‌غول رو ندارم. درسته ایرانی هستیم، اما
با مهراب پدرکشتگی و کینه‌ی کهنه نداریم.»
سمندر ادامه‌ی حرف برادرش را گرفت و
گفت: «پام که به کاخ مهراب باز بشه، دیگه
چه احتیاجی به ایرانی جماعت؟ هم از مال
بی‌نیازم و هم از قدرت. رودابه مال من می‌شه.
خودت می‌بینی. هرچی باشه من از تو رشیدتر
و خوش‌قیافه‌ترم.»
اژدر گفت: «اما من عالم‌ترم و علم طبابت هم
به قدر کافی می‌دونم. مگه نشنیدی طبیب
خدای دومه؟»
خلاصه، بحث بین اژدر و سمندر بالا گرفت.



همسر مهرباب، سیندخت، زنی بود بلندبالا و چهارشانه. صورتی پهن داشت و چشم‌هایی درشت و در دانش و سیاست نظیر نداشت. دوشادوش مهرباب در امور مردانه نظارت می‌کرد و نظر و اندیشه‌اش خریدار داشت. همراه دخترش، رودابه، در خنکی صبحگاه در باغ قدم می‌زدند و از عطر گل‌ها سرمست بودند که مهرباب، غرق در فکر، به کاخ بازگشت. سیندخت به استقبال شوهرش رفت و از او درباره‌ی چند و چون پسر سام پرسید. مهرباب از اسب پایین آمد و گفت: «درباره‌ی پسر سام سخن بسیار زیادی برای گفتن دارم. با اینکه دعوت‌م رو رد کرد و من رو از نژاد شیطان نامید، اما باید منصف باشم و اعتراف کنم به عمرم جوانی مثل او ندیده‌ام. سخن گفتن و رفتارش

زال تا آن لحظه به صحبت دو برادر گوش سپرده بود. سرفه‌ای ساختگی کرد. دو برادر از ترس بیدار شدن زال ساکت شدند و بحث و جدلشان را تمام کردند. هوا روشن شده بود. زال جوان آرام و قرار از دست داده بود. از نیرنگ الماس‌خان بیزار شده بود و از صفات نیک رودابه بیمار. ترجیح داد تا نیم‌روز در رختخواب بماند و خودش را به خواب بزند تا کسی مزاحمش نباشد، شاید برای این درد چاره‌ای بیاید.

از مجموعه‌ی عشق‌های فراموش شده منتشر شده است:



• صفورا ارده و
غلام بهونه کبیر



• بهرام و
گل اندام



• رایعه و بکتاش



• انیسه خاتون و
توپان خان



• عامره و هرمز



• گل و نوروز



• روشنگر و
سپهر داد



• ویس و رامین



• دختر مراد
پسر خورشید